

عاشقی در مه

بهروز مهدیان



از جوانی مانده بر سیامی این جان یادگار

دستبایی خالی از گرما و موهای سفید

پشمهایی پر ز شبنم قطره های چون بلور

شهد لجنزدی که دکنکم بر آن هر صبح و شب

ابرهای تیره سکین آسمانی بی چراغ

ظرف صبرم پر دلم پر گریه ایم دم به دم

از نگاهم دانه چین خونین و قرمز چون انار

بند بندم واژه واژه خسته خالی از رمت

شعله ها سوزان و سرکش آتشم را کو قرار



زندگی یک شعر است اولش بیداری
مصرعی شادابی مصرعی بیاری
زندگی بستن است خار و نرگس باهم
بوی خوش روح افزا زخم و تب بیزاری
زندگی موج است بی توقف فعال
سختی را دشمن دور از او بیاری
زندگی چون دریاست آخرش بنیاد
موج اول مستی دومی هشاری
زندگی دیدار است مدتش تا پلکی
اینست بر سنجی اینک اما جاری
زندگی تصویر است بوم و نقاشش حق
باغ گل در کاشان جملگی در ساری
زندگی چون سیب است بردنختی زرین
تارکانش نختی بندگانش خواری

کوهر خاتم زرین جهان ایران است
گل یاسی که به تشمیم شمیش انسان
آن دیاری که بنزد به شه دادگران
وادی رستم دستان که به دیوان و ددان
مهد آن شاه کبیری که به حکمش وجدان
سرزینی که در آن مولوی از شویش
کشوری کز دم مردان و زنانش هر دم

بلبل خوش نفس باغ مکان ایران است
بدو باده زن و پرده دران ایران است
همه دلسته ی او خرد و کلان ایران است
بزند نعره چنان شیر ثیمان ایران است
شود کهنه به تصویر زمان ایران است
بزد آتش جنم دلشدگان ایران است
لاله خون بارد و پروانه پران ایران است

بوسه باران میکند این کبوتر آن یکی

رقص آنها در هوا عاشقی سرزندگی

بغ بغوشان مرا تا به رویاها کشید

اوبه جفتش با سرور میکشاید بال و پر

آن دو خرسند و شاد روح من لبریزد

اشک جاری شد همی گونه ایم را بشت

زانو نام سست شد مرده اقدام زمین

نال کردم بی صدا پر زمان پروانه ها

پرزدهنماشان دمی خواب صبحم را شکست

گرمی آغوششان بغض قلبم را شکست

قطره ای از زخم و خون لرزدستم را شکست

بعد نختی قاصدک بهت چشمم را شکست

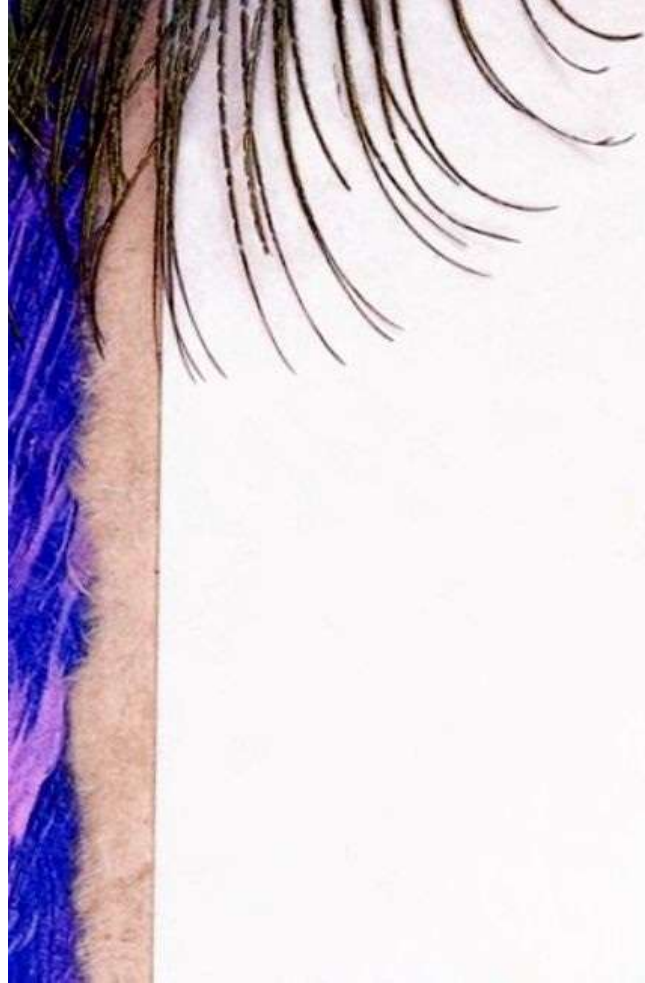
عشقبازی ایشان ظرف صبرم را شکست

هق، هتمم پتکی شد و پشت حلقم را شکست

نسترن با غنچه ای سقف قهرم را شکست

رعد و برقی پر طنین آه سردم را شکست





تو رویایی تر از پروانه بایی
که گویی حد حد افسانه بایی
تو سلطان می و میخانه بایی
تو همان من و مستانه بایی
عجب زخمی چه خوش دندان بایی
چه تصویر می چه پر پمانه بایی
تو مصرع بر لب دیوانه بایی
تو مستاب شب ویرانه بایی

بخند ای خنده ات زیاترین نقش
صدایت آنچنان خوشترنگ و موزون
بخند ای گونه ات گلبرگ و شبنم
چه امشب یا که فردا شب چه هر روز
بخند ای دشت کیسویت دل من
تو میزن شان من هم غرقه در خون
بخند ای نقش قرمز در دل دشت
چه باک از ظلمت از پیغوله وقتی



شد پشیمان عاقبت قلبش بسوخت
کشتی ام بر ساعل حسرت نشست
کوبی از اول مرا همیشه بود
جامی از دیوانگی پر کرده خورد
نام او بر قلب قلبش داغ زد
مست و حیران تا ابد از بوی او
جامه ناز رفت و دیبا پوشدش
گل گلستان جوید و پر مرده خس

آنگه یوسف را به انبانی فروخت
گفت افوسم که کنجی شد ز دست
با دو صد رندی زینجیش ربود
دست یوسف را به دستش بسته برد
مرا و با آبرویش طاق زد
کعبه تا هنگام مرگش روی او
از بر کوهی طلا فروشدش
قدر گوهر را همو دانست و بس

امشب پر شعرم قلمم خفته نشاید
در میکده خواهم که کنم منزل و مسکن
امشب بزخم خون به خم نخر تقدیر
این سرخ پر از تش به سراپرده پاشتم
امشب بنوازم بنوایی که حزین است
آتش بکشم بر می و میخانه و محمود
امشب بکشم نقش عدم بر تن هستی
بی خود بشوم از خود بخود شده ام لیک

آتش به درون از نفسم شعله در آید
قدری بزخم می که بر آن توبه نشاید
بر عرش خدا نعره که گو این همه تقصیر
خون آنچه بگوید به لب گفته نیاید
قلبی که ستمیده و زخمین و غمین است
آنگونه که دیگر نفسی زنده نیاید
هشاری من کو قدم مستی و مستی
بر لب بشانم غزلی تا بسراید

یادت آور روزگارانی خودت عاشق شدی	ای که از تصنیف دل از عاشقی فارغ شدی
عاشقی آتش زدت بر زندگی لایق شدی	یادت آور از شرر بر سینه و سر میزدی
آنزمان کز غمزه اش صد خمره بر قایق شدی	یادت آور اسکمایت از غم بهران دوست
هر دروغی رار ما سرتا به پا صادق شدی	یادت آور عشق آمد زیرکی بایت ربود
مستی آمد آنچنان کافر به هر سابق شدی	یادت آور جز به هشیاری تو را دینی نبود
بر وصالش راغب و برگونه اش شایق شدی	یادت آور دور بودی عاشقی نزدیک شد
اکمنی بودی به تب افونگری ناطق شدی	یادت آور معجزاتی کز جنون آمد پدید
آنچنان شد دل که بر خاکسرت خالق شدی	یادت آور سوختی سرتا به پاکشتی مذاق



مست ملکی نگران بر در یک باده سرا
در پس حر یک قدمی سد بلندی به کمین
سگ صفتانی که کنند از ستم انکار یقین
کی بشود چاره کنی بر غم این خیل حزین
قلب سیاحتش بشود خرد و پرانده و غمین
دید نیاید ملکی در پس این نطق شمین
پیر که ایی بزدهش نعره که ای کاو وزین
آنکه تو نفرین بکنی جز تو نباشد به زمین
کر که بجوای شودت شیشه ی بی مایه گلین

نالہ بزدا ی شہ جان تا چه زمان قتل صفا
شیشہ ی دل غرقہ شد از شر شر باران جفا
سر برزند از بدن مردم خوش عمد و وفا
تیرہ کنی ناصیہ ی حاکم تزویر و بلا
ماسہ ییابد عوض سکہ ی سیمین و طلا
نالہ رہا کردہ و شکوائیہ شد پرت و پلا
می زده آتش بہ سرت ؟ تحتہ کن آن درب خدا
حاکم این شر تو بی خاتم بی رنگ و جلا
خود سنگن از سر خدا آینہ سنگن بہ خطا



بوزه ها در پای میچک سینه چاک
تسننی کیسوی ختمی کشته پاک
قامت گلهای شیپوری بلند
قمری از نجوای شب بو ها هلاک
میخراهد تا رسد بر آسمان
میزند پرتا بلندیهای تاک
بید مجنون از نسیمی مست مست
می برد کلمبرکها را تا اراک

بوی باران بوی مریم بوی خاک
بوسه ها بر جان نرکس بوسه ها
لاله ها رقصان کمرهاشان لوند
دست در دستان هم آلاله ها
یا سمن بنجد نوشین بر زبان
شاپرک مد هوش و بر لب خنده ها
بوی هر چیزی که باران شسته هست
برکها بر موج بادش شد سوار

عاشق بی تاب و فقیری به در خانه ای
گریه کنان پخیره را چون رخ جانان خطاب
از پس آن پرده که دستت به جهانم کشید
رود سر تنم شده از چشمه ی خونابه خون
آتش عشقت بنزد سیلی محکم به جان
روز بسوزد دم از دوری سیمین برم
یاد همان روز که زنجیر نگاهت شدم
یاد همان روز که قفلی زدی ام بر قفس
میکشدم تا دم مردن نه یکی صد هزار

خواند همی بهر نگارش به زبان نامه ای
کای تو بلندای حقیقت همه دنیا سراب
چهره برون آر که ددت به فغانم کشید
رنک جگر آتش و نخر به دلم لاله کون
دغ لبیش بکشاند تن جان بر زبان
شب بگذارم به لب دامن عشقت سرم
پلک نزد چشمم و مقنون پگاهت شدم
تا نزنم پر، نکشم جز به هوایت نفس
کشته ی دشتت شده ام در دل این کارزار

نیک بدانی که دلم عاشق و پابند توست
گر تو دولت را سپردی به دل زار من
گر نفست حاضر و آماده ی آتش زدن
گر که نخواهی ز غم دوری تو جان کنم
گر که تحمل توانی به غم مرگ من
پس بزن از دشت محبت تو به کیوگلی
پر بزنم سوی نگارم به لبان بوسه ای
من بجز از خوبی تو هیچ نخواهم به دل
سرخي بجنم تو شیرینی بجنم من



یک بیلید که بدانم نظرت را دست
تا بشوی سوکلی و ز کس گلزار من
بر دل غمگین و زیان دیده و تمنای من
چاک کریان کنم و ناله به بستان ز غم
دوری ام از دور بسوزد دل کجنت چون
تا بشود بهر دل پر غم و زارم پیل
تر کنم از شوق به بالین سرت کونای
تا دم مرگی که شوم همدم مانداب و گل
تنخی غمگینی تو علت صد درد من

دلبر من با همه اینها اگر م رود کنی
راه کشتم از بر تو دور شوم دردی
دست دعایم به سر سفره ی یزدان دراز
کاش زنی گل به سرت تا به ثریا رسم
تا که کلامش به لب تشنه و دیا رسید
آمد و بردزد و بی فاصله ای باز شد
مرد جوان غرق تماشا گل بنجد یار
قطره ی اشکی به رخس بغض کلو ماندگار

راه به بوسیدن گلبرگ بست سد کنی
تا که نینم به تن نازک مریگان خمی
تا نرسد درد و خطر بر تن خاتون ناز
خسته و درمانده و لب تشنه به دیا رسم
نوبت پیدا شدن تا بجز دارا رسید
او به درون رفت و به مهمانی طنناز شد
بادشیدی بزد و بر سر و رویش غبار
رسم فلک بوده همین در دل این روزگار

زندگی یعنی شگوفه به تن سبز بهار
زندگی یعنی صدای موج دریای شمال
زندگی جنبش باد و رقص سنبل به زمین
زندگی زلایش هستی به لب آبی رود
زندگی یعنی یہ مادر قدمش شمش طلا
زندگی بوی خوش موهای پر برف بی بی
زندگی یعنی خدا جانماز حرکی جدا
زندگی یعنی که وقتی یا علی گفتی و رفت
زندگی یعنی دلت خونده ی نفرت نباشه
زندگی یعنی پیدبار و بدی به دست باد

چشمه ی زلال کو چیک بغل پای چنار
رزق مررز صورتی تو گلدون سخال
نور خورشید و پیش ابر سفیدی به کمین
دسته دسته بوته های سبز چای لنگرود
قربون لجه ی ترکیش دل و جوش بی بلا
دزدکی خیره به بابا واسه ی پول تو جیبی
چادر گلگلی خوشگل و خوش رنگ جدا
بشه عمدت مثل سنگ خاره پر قدرت و سخت
سخت و بی رحم و دغل برده ی ذلت نباشه
بکینی حروق تیره و تا نخورده زیاد



زندگی یعنی بری بی همدم بی سر صدا
و قهقیه قطار غربت بزنه بانگ و ندا
زندگی یعنی که دست همیشه خالی و سرد
ولی کوزه مات به سرخی بزنه رنگ زرد
زندگی یعنی دل شکسته و زخم وزیلی
صورتت سرخ و لبات خون و چشات پهن نارگیلی
زندگی یعنی بسوزی تتم مثل تنور
اما بچند به بست از خود الان تا به کور
زندگی یعنی یه رویا که به آخر نرسه
گریه نایی که صداش به گوش مادر نرسه
زندگی سفره ی آسمون و شهبای دراز
بارش بارون رحمت باشمیم دلنواز



ببار ای مونسیم ای ابرنگلین
رها کن آسمان را اندکی هم
ببار و نخته های خون قلبم
بر لیش مریمی از جان خود ساز
ببار ای هدم شبهای تاریک

سر شکم را به اشکت شستو کن
یا با این رفیقت گفتو کن
بشوی از سینه چشمش ججو کن
کلی از دشت او بر کنده بو کن
مرا با آبرویم روبرو کن

زمین در پیش پایم زیور و کن
یا گلدان در دم را بو کن
مرا قلبی ز شبنم آرزو کن

به برقی حجام را آتشی زن
ببار ای گریه هایم را تو تصویر
سوارم کن به سیلابی به دریا





آنطرف تر رودی پرتلاطم پر آب
او در آغوشم سرعائتانش در خواب
بانگاش سوزم سینه ام در تیزاب
قلب مجنون دریا هر چه دیگر سرداب
شهر من در کوشش لاله ای در مرداب
چهره اش روحانی بر لبانش عناب
سینه اش پر آشوب قلب من هم پنتاب
چشمان مروارید شمعان هم شتاب

آسمان نورانی چشم یارم جنباب
آسمان پر الماس گوگبانش پر نور
آسمان می خواند نغمه بر کوهستان
آسمان پر بلخند ناف آهو مشکین
آسمان بی ابراست ماه تابان شفاف
آسمان در قلبش از نیبی سرخوش
آسمان میرقصد در شبی رویانی
آسمان می بندد دیده با آرایش

قلمی چای و کمی سوز و کمی برف سفید
 کبره از پنجره تا زرده بیکباره جمید
 یک کبوتر به تن شانه می بی میوه نشست
 سحر ای ماند و نفس تازه دگر باره پرید
 سر آهو به تمنای غذایی به چرای
 طلکش از نفس باد زمستانه رمید
 مرد همزم سنگن از گوشه می دیواره به راه
 دخترک سوی پدر خنده شکر پاره دوید
 بوی آتش ز تن همزم تباره شنید
 سردی از دزد چوبی پر تبله گذشت
 بوی نان تابه فلک رفته و دیزی سر بار
 نیلیک بوسه به لبهای ترک خورده به شور
 مثنوی از نفس کاغذ و دیباچه رسید
 بلبل از لانه می خود کشته هویدا به سرور
 وقت دیوانگی و چچه مستانه رسید

خندیدن لبهای ترک خورده چه سخت است خشکاندن چشمان ستم برده چه سخت است

خون خوردن و غم بردن صد ساله چه آسان خرسندی مجروح تن آزرده چه سخت است

اول نفسی سیلی و ضربت سر زنجیر زرکس قدمش شسته ز خونبازی تقدیر

رسوایی پیتابی پروانه چه آسان پیدایی شمعی که دگر مرده چه سخت است

از برگ سفر کرده کسی مرده نفرمود شبنم ره سپوری پر مرده نفرمود

شلاق پر از نخته پیش ضربه چه آسان تیماری و خون شستن از کرده چه سخت است

سرنگیه به تنهایی و دل دلگداز جان برتن تن گریه سخن مشکل و سرباز

رقصیدن بر کاغذ بی نقطه چه آسان روخوانی از مشق قلم خورده چه سخت است



چشم او زیباست همچون کوحری در تنگ آب
کوزه ها گلغام همچون پیکر گلبرگ سرخ
قلب و روحش یاس دشتش چون بلندیها شنید
قاتش مطلوب قدش تا بر لبهایم بلند
صورتش رویاست روشتم ز مروارید و برف
دست او استاد، خاکم جان و سیایم سفال
تیر او بجزد شمشیرش نخای شادمان
کیوان چون یال بر ایوان چشمش سایمان

بر لبش نوشتاب کردن می تراود مشک ناب
ابروان کشتار کرد از دل تبسم شسته تاب
ناز او بسیار از چشمان مستم برده خواب
دردش دریاست دور از او سیاهی یا سراب
اشک او بارید بر دیمای دستانش گلاب
خرف عشقم سرخ او بر رنگ گلدانم لعاب
ترس من میدار زنهار از لبم افتد حجاب
طبع شعرم رفت دستم مرد و افتادش کتاب

نم نم بارنده بر موی گلستان رسد
صاف چو ابریشمی باد وزان میوزد
بوی گلستان چنان زنده کند مرغخان
پید کند مادی بر سر پروانه اش
دست به چکش برد بر نوایی نیم
شب که خرامان پس از دامن باران رسد
باز تبسم کند ابر کبودی به ماه
بوسه می دیا و گلگون می سائل به خون
بر صف آلاله بار قص و ترنم به پا
سزده به بالین رود شعر سراید همی

بلبل شیرین سخن غزم نوا میکند
شبنمی از برک گل قصد هوا میکند
چلچله پر پر زنان خبط و خطا میکند
کودک خود بر بدن دفع بلا میکند
با دم روحانی اش معجزه ما میکند
بیش پذیرایی از شب پره ما میکند
صین پریشانی اش مشق صفا میکند
موج در آغوش او زمزمه ما میکند
کی نفس شاپرک لاله را ما میکند
گل مره اش تر شده قطره هوا میکند

اشک می آید و من از قدمش بی خبرم

دست می لرزد و من از نفسم در خطرم

سینه میگیرید و من تشنه و سوزان جگرم

هر دو پامرده و من پر زدن بی اثرم

جنگ پر کشته و من چرخش دنیا به سرم

نیزه ها در صف و من بی زره و بی سپرم

شب گذر کرده و من بهدم مرغ محرم

ابر میبارد و من لرزه می بوران به تم

گوزن خیس است ولی بغض دو چشمم بسیار

خانه در آتش و دود است و تنفس دشوار

زخمها از پس هم قلب ندارم بیمار

هر طرف میدوم اما به طوافم دیوار

زندگی یک تنه با لشکر ماتم پیکار

تیرکز بر عدم و کشتن صبرم اصرار

صحبت از دوری و دگنکی و شاید دیدار

همه در خواب گران من و نگاهم میدار



مرغ خیالم یا تشنه‌ی رویاشدم
عاشق پشتک زدن در دل دریا شدم
مرغ خیالم یا محنت و سختی بر
یک کم از آن بستنی یا شکلاتی بخر
مرغ خیالم یا خنده ام آغاز کن
غصه بروش بران درب خوشی باز کن
یادیاور مرالذت و سرزندگی
شادی و خوشحالی و فرحت و فرخندگی
مرغ خیالم یا گریه‌ی شب پاک کن
بشوز غمنامه ام پیرنت چاک کن
قفل زبان بسته پس مهر خموشی بزن
بر لپ کابوس و تب یک درگوشی بزن
مرغ خیالم یا به دشت تنهایی ام
خسته و لم داده بر درخت شیدایی ام
بر لب مویم کمی طعم نوازش نشان
تربت افسرده را بذر توانش نشان

مرغ خیالم یا ناله‌ی قلبم بنوش
بشوز غمیده خودقه‌ی بجران به گوش
مست و خرامان توی یکسره بنجندا
سرخوش باید نم پیکر آوندا





نوبت آوردن یک کچ رنگی رسید

مرغ خیالم یا تخته سیاهم سفید

خواندن باز باران نوبت درس امروز

پاک کن از دقمرم جمله ی مشق دیروز

اتاق صد ساله را تمیز و جاروب کن

مرغ خیالم یا بادیه مرطوب کن

به دست بی بی طلا نگویند انگشتری

مرا به خاطر بزن ز بچی شتری

هر چه بدی دیده ام یکسره در گور کن

مرغ خیالم یا مرا ز من دور کن

سرخن خون لاله ما جنبش وردان به فوج

مرا به باغی رسان در پس آن رقص موج

مراقلم دوش خود بپر به عرش برین

مرغ خیالم یا دوباره بنشین زمین

مقصد من آسمان، رفته به ماهم رسم

پر بزن و پر بزن تا لب چاهم رسم

مرد چوپانی به دشتی رنگ رنگ
کوفسندان در چراسک پاسبان
در دل چوپان ندیدی ترس و غم
شاد شادان بر و نی لم داده بود
وقت برگشتن که آمد، آن شبان
گله را آماده بر رفتن نمود
میزدی بر لشکرش مردم نهب
رقتش را یک دمی نگذشته بود
سوی آن رفت و همی برداشتش

نقش آن دختر همان جاداشتش

نی همی میزد بودی یک درنگ
صحبت از گرگی بودی در میان
در بدن دردی به صوتش زیر و بم
یک خبر از درد و بیماری نبود
بانگ واگردیدنش آوازه خوان
چون که روزش شد مهیا بر عنود
چو بدستش در هوا نی هم به حب
کز زمین چیز می نگاهش را بود

چشم آن آهو جهانش سوختی
چهره ای رختان چو مرمر کوزه ها
لعبتی بر جان کاغذ دیدنی
تا کمر کیوهی رقصان ز باد
چوبدستش بر زمین پاها غریب
چشمه‌اش تا به فردا باز باز
مرد چوپان بنوا پمار شد
روزها غم بر غمش کشتی فزون
عاقبت تصمیم بر رفتن گرفت

بند ابرویش زبانش دوختی
بر زنخندان حفره دستش پوزه ها
بوسه از لبهای خونین چیدنی
مرد چوپان گله را بردی زیاد
نیلک لرزان قدمها هم اریب
او به بام است و عزیزش بر فراز
حسرتش بر وصلتش بسیار شد
آتشی میزد به جانش از درون
در پی مه پیکرش کشتن گرفت

گله و آبادی و بتان گذاشت

رو به شهری در پی شهری گماشت

از ملک تا رعیتش کردی سوال
سالہائیش رفت و آن دختر نبود
آمدش روزی کہ تلہش آہ شد
ناامیدی چہرہ شد بر او شدید
عزم بر کشتن بہ آبادی گرفت
بر سر آبادی اش ون را بید
رفتی و آن یار دیرین بوسہ داد
از صد لیش سایہ ای آگاہ شد
سوی آن فرقت گریان شد روان

بجھیش از سحر تا بر زوال
رنجما بردی ولی جان را چہ سود
باورش کردی کہ کوشش گاہ شد
چشم او کم سو و موہائش سفید
او جوان رفتی کنون پیری خرفت
اسکھا بر گوش چشمش شد پدید
مویہ ما میکرد و در پلہش قناد
بی خیال از نیمہ و خرگاہ شد
دختری کم سن و سال اندک جوان

گفت اورا ای پدر جان کیستی

قوم و خویش از بہر باران نیستی؟

پیر مرد آمد به خود کردی نگاه
گفت زیاده حرم باران که بود
روی خورشیدی در حشان در نگاه
این مرا با آن کسی خویشی نبود
گفت دیدم بر مزارش چون شدی
آخر او را حرکه احوالش شنید
حدس من شاید شناسی خون شدی
غصه خورد افسرده شد رنگش پرید
مرد چوپانی دلش را برده بود
چهره اش بر روی برگی میکشید
بر لبانش بهرو صلی کن دعا
نقش خود در پای او کردی رها
غصه ما بر پیکر باران رسید
آن شبان گشتی به ناله ناپدید
باد و چشمش گریه ملیش می نکاشت
روز ما بر ون همی سر میکذاشت

عاقبت دق کرد و جان کردی فدا

چون که از یارش دمی نماند ندا

پیکرش در پای ون کشتی دفین
برک او بر ترک خود هشتی زمین
نالہ زد چوپان دلش آتش گرفت
داغ باران در کمی جانش گرفت

گفت باران زان پس اقادش زمین

جان بدادی برید جان آفرین



میروم تنهایی تا به آن کوه بلند
دور و بر سبزه و گل موی مجنون چه کند

میروم تنهایی تا سر جوی زلال
جرعه ای آب حنک غنچه ای روی نهال

میروم تنهایی دشت سنبل به برم
بوی باران بهار دست مهرش به سرم

میروم تنهایی تا چه مترار بزرگ
سفره ی سبز گشک پای آن سنگ شرک

میروم تنهایی دست در دست خدا
بهر حرکت نفسی شکر و تسبیح و دعا

میروم تنهایی عطر گلهابه هوا
بوی زرکس قفسم بلبلان غرق نوا

میروم تنهایی سوی آن شاخه ی یاس

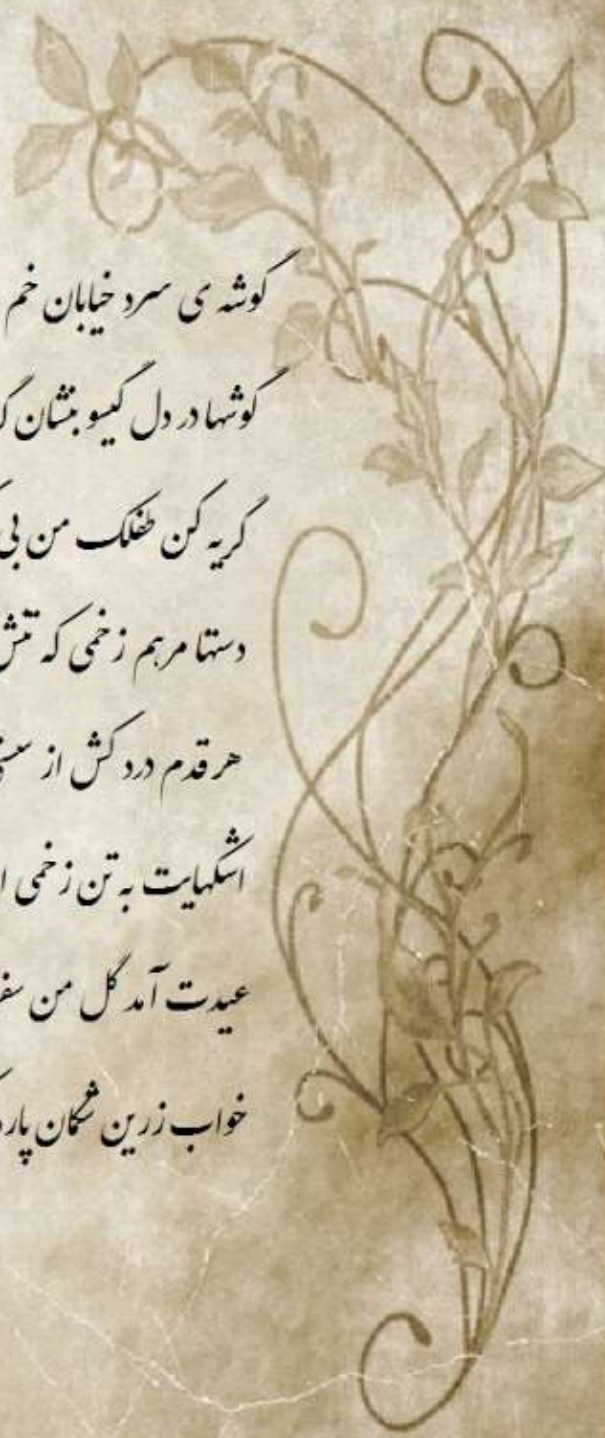
نخه ای در بر او کو در هوش و حواس

میروم تنهایی تا نوک تیغ سفید
تارسم از پس آن به سراشیب شدید
میروم تنهایی بی غم از خار و کلوخ
روستا از پس ده آسمان هم شده شوخ
میروم تنهایی تا به دریا برسم
ز لب ساحل او تا ثریا برسم
میروم تنهایی به هم آغوشی موج
آسمان غرق صدف دسته هاشان شده فوج
میروم تنهایی به دم و بزم بهار
شده دریا ز شعف به سرمایه سوار
میروم تنهایی تا بلندای فلک
کوکبی از پس ماه کشد از پرده سرک
میروم تنهایی تا به بالین بهشت

مردمک بی خبر از آنچه رویا نوشت

شب نفسش رفت و سحرگشته کجا مانده پدر ایلیا
ای که تبسم به لبی یوشع خاتم به صف انبیا
خیره به در مانده ام و قدرت چشمان ترم خسته تر
بند دلم پاره شد از نعره شیطان به سر اشقیاء
او که میاید غم از خانگی دل رفته فراموش شد
حامی حق فخر ادب شب ظلم و ستم اعتیاء
قهر کنم با تو در دم نزنم خط من و این نشان
ای که ز بازوی تو لرزنده شود هر قدم اقویاء
گر تونیابی به در خانگی می برسد در زند
دست عزیزت به سرم قهقه می شیرین به بست راویا

رایحه در کوی یتیمان پیرکنده پدر ایلیا
دل نگرانم نکند حال خوشت بد شده بابایا
با نفسی پر بزند از پس آن بسته تر و بسته تر
دل نگرانم نکند حال خوشت بد شده بابایا
قطره می اسکم گل بچند و تم چشم و زبان کوش شد
دل نگرانم نکند حال خوشت بد شده بابایا
دل شده آشفته پدر وعده کنی بر سر قولت بمان
دل نگرانم نکند حال خوشت بد شده بابایا
غصه و غمها به دل کوچک پچاره می من سرزند
دل نگرانم نکند حال خوشت بد شده بابایا



کوشه‌ی سرد خیابان خم و پر بسته بلرز
کوشا در دل کیو بشان گرمش کن
گریه کن طفلک من بی کسی ات را بسرا
دستا مرهم زخمی که تش خون زده لب
حرقدم درد کش از سستی پاهای نحیف
اشکبایت به تن زخمی این کوجه بریز
عمیت آمد گل من سفره‌ی دردت بگشا
خواب زرین ثمان پاره کنن پاورچین

باتنی کوچک و از جور زمان خسته بلرز
روی جدول بشین پر غم و آهسته بلرز
از غم رفتن بیاد دل وابسته بلرز
بهر بیداری آن واعظ و ارسته بلرز
گاه سرپا و گهی مانده و بنشته بلرز
جرمت از روز ازل گنگ و ندانسته بلرز
پشت آن شیشه‌ی زیبا سبد پسته بلرز
در خورشان زمان لایق و شایسته بلرز



بیه دشتی پر گل پر کشتم آینه‌ی نور
ترسی از زخم دل و محنت عالم نباشد
خواب و رویایی که با کف زدنی بر آب نشد
دم به دم زرد آکوها روی چمن قلند زن
چشامو کشده‌ی سفره‌ی کمکشان کنم
مویز پریشون بارون بارنده کنم
توی قایق بشنم مست گل و پونه باشم

کاش میشد برم پیاده بیه جای دور دور
جایی که غم نباشد تنهایی ماتم نباشد
کاش میشد سقفی بسازم که رو سر خراب نشد
کاش میشدیه کعبه از تموم دنیا سهم من
چچه بلبل با صغونه نوش جان کنم
کاش میشدیه دفعه هم از ته دل خنده کنم
کاش میشد همسفر و همدم رودخونه باشم

دلویرون ییادم قفش رو بشکنم
روی ماسه ها بشینم یا که درجا پیرم
لذت سرسره بازی رو سر رنگین کمون
خنکای آسمون سردی سوز جگرم
از غم بگم بر اش زیاد نه قد یک صفت
عینو بچکام تشنه می یرون و در
تو فقط دست منو بگیر و با خودت ببر

کاش میشد برم به دریا نفس رو بشنوم
کاش میشد که پا برهنه توی موجا بدم
کاش میشد پر بکشم غرقه بشم تو آسمون
کاش میشد پنبه ی ابرابشه بالشت سرم
کاش میشد تو بغل خدا بخوابم این دغدغه
کاش میشد راضی بشه منم باهاش برم سفر
نه میکم چیزی میخوام نه آب نبات برام بخور



ساقیا جامم پر از خون کن که لب خشکیده است
ستی ام افزون نما با جرعه ای از آب و گل
ساقیا دردم گذشت از غمزه ی مه پیکران
رنگ ظرفش سرخ و ددش سرخ و مژگانی نخل
شعله اینک خود کمال است و دلیلش بی بها
بوی می حس میکنم چون عطر صد دانه هل
ساقیا رندی را کن این قبح آن هم شراب
پر کن از خود بخودی لبریزی فغان دل

چشمه ی خنیاگر نجوای شب خشکیده است
پیکری آتش بزن کز سوز تب خشکیده است
های های و وای وای و گریه های میکران
کن روان رودی که جویش از مصب خشکیده است
سوختن اصل است و فرعش عشق و شیرین ضربه ها
زنده کن قلبی که جانش از عصب خشکیده است
غرق کن چشمان ضربه ت خورده ام راد سراب
سبز کن بگی که بر نخلش رطب خشکیده است



ای یار غمیری که قرار است ییابی
ای آنگه به لعلت شرر و قند و نبات است
جان را قسمت میدهم ای حوری زیبا
رحمی کن و این بادیه را نموده برگرد
این سینه که خوابی بشوی سرور و شاحش
از خجسته ام خون بچکد بر سر قلم
یکروز به غمباره و یکروز به تشویش
یک بار به صد کینه و از غصه دلم ریش
جانا بخدا خسته ام از شتم و شکستن
از بوی بدنا و شب و ظلمت زندان
این دل دگر از مستی و از باده گذر کرد
گر قلب تو بهم چون دگران دشته باره
گر درد مرا خوابی و بجز مرا بیچ

ای آنگه کنی ناز و روانم بریابی
در جمع همان شمش و پر رنگ و جلایی
ای آنگه به رخ بهچو گل و مرغ بهایی
گر بهر شکستن به دل خسته میایی
غمه است که خون گشته به هر زحر و جانی
قلم بزند صیحه که کونال و نوایی
یک روز دگر ناله که ای یار کجایی
یک بار دگر شعله به دستان و ادایی
از دیده به در بستن و از درد جدایی
روحم نفسی خواهد و پرواز ربایی
امید که دیگر نکشد درد و بلایی
گر طالب بیماری و انا و عزایی
مارا به سلامت که به خیر است نیایی



به درخت زادگاهم نظری کنم به دیده
گل اشک و آه حسرت به بلند آن خمیده
به عروسکی که جینش در عرش می‌شکافد
به زلال آن خیابان که چه لاله نادیده
تب و ترس و لرز آهوز نهب سرد پیکان
دم و مخط ای که از تن رز سرخ خون رمیده
نظری به این و بر آن مکندمی تبسم
به شکوفه های شادی که ز پهره ما پریده
هم خنده ما به تلخی گل حرز ناامیدی
پسری به جرم مستی زندش ستم کشیده
بج دردانه که یا این یا که هیچی نمی‌پوشم
پدری که جان باباته بر جان رسیده
غم سرفه های خونین بدنی پر از تراشه
نفسی چو سید مجنون که جوانی اش نمکیده
دل شرم قدحی خون جگرش چنان زلیخا
پس از این پسین فردا که بگو چندان سرما
غم یوسفی که گریبان زد دو خانه پر کشیده

شب عیدانه و پستی سر کعبدن بریده

آسمان اندک بار سینه ام پُر میشود
آسمان اندک بار تا که بغضم شکند
آسمان اندک بار آتشی اینجا به پاست
زخمه بر رعدت مزین قلبم از جا کنده شد
آسمان اندک بار رحم کن بر پیکرم
دم به رگبارت دم خون ز پایم میچکد
آسمان اندک بار دیده را خون دل نکن
گرده ام راهی کوب قائم تا میکنی

صورتی تر میکنی گونه ام سُری شود
تا سری نامحرمی ناله ام را شنود
سوخن رنگین شدن سرنوشت لاله هاست
طفل بی جانم جگر از بلا آکنده شد
قطره بار را پُر نکن هی کوبش بر سرم
ناله از پهلو می من تا صدایم میرسد
زانوان تربت نشین صورتی را گل نکن
بر کمر دردم فزون تا به بالا میکنی



آسمان اندک بار قوتی در سینه نیست
ضرب و شتم کن ره میکشی آخر مرا
آسمان اندک بار گریه بایم را نشور
نخه ای بر من بخش تا فراموشم شود
آسمان اندک بار تار سم بر متری
یار و همراهم جان تا روم این راه را

جانم آن جانی که بود روز من آدینه نیست
تازیا نهامی زنی از دو پاتا سر مرا
بازوانم را بگیر تا کمی باشم صبور
مره می بر زخمی زرد خاموشم شود
شاید آنجا باشم بهر صحبت همدلی
از فرازش رد شوم بگذرم این گاه را



دختری من می شناسم رنگ چشمانش عسل
بوی نرگس میدهد سرتاسر پیرانش
لاله رنگین از لبانش طعم لجنش شکر
برق چشمانش برد تازیکی از اطراف دشت
دختری من میشاسم چشمه از جانش زلال
مست بی سردرد آغوشش نسیم بیشه زار
گردنش مانند مرمر کوزه لبش چون شلیل

صورتش مانند مهتاب است و کیسویش مثل
میکشد بر جان میچک ها شیب دانش
یبرد جان را اگر بر هم زند پلکی دگر
دور او پروانه ها بی خواب و بی پیمان برگشت
با صد لبش یبرد از جان شب بوها ملال
باد در موهای نختش میشارد تا خزار
کاملش لرزه های مید مجنون را دلیل



دیدن پرواز او از دشت وستان برده هوش

سرگذاردشانه ام رایبرد تا آسمان

از جهانی جز نگاهش بی خبر بهتم عیان

یبرد حر آنچه غلتان میکند اشکم زیاد

پلکم از آسودگی بر روی مژگانم نشست

منحنی سیامی ابرو نزد مروارید گوش

دختری من میشاسم مثل دریایی کران

یاردش دستم و ممان انگشش لبان

سرب ز انویش دهد هر ددی درمان بر باد

مینوازد چنگ خود در لای موهایم بر دست

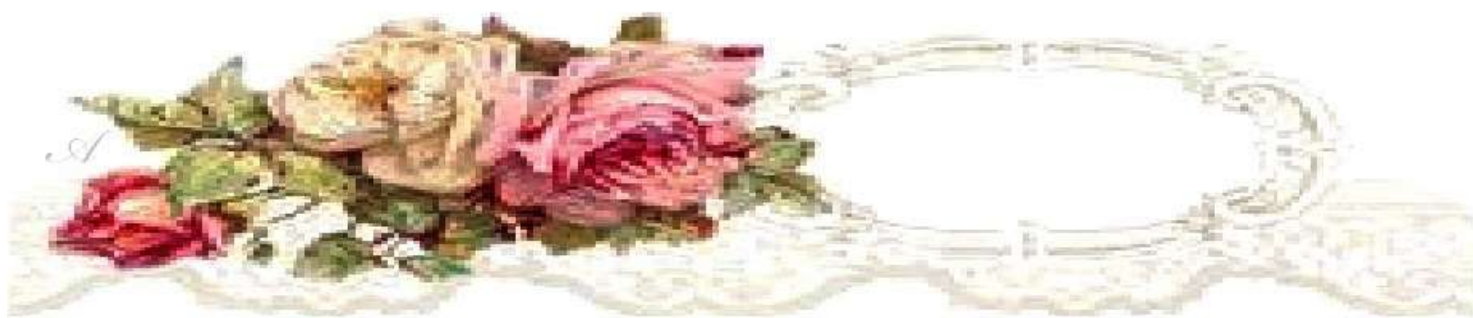




درد چشماش مال من راحت رویا و اسه اون
خس صحرا مال من شاخه می طوبی و اسه اون
تب و لرزش مال من خونه و کرما و اسه اون
زهر تلخ مال من شهد مریا و اسه اون
برک زردش مال من گلشن گلها و اسه اون
سنگ خارا مال من کوه زیا و اسه اون
خاک سردش مال من عمر ثریا و اسه اون
کنج قلبش مال من باقی دنیا و اسه اون

ای خدای آسمون یابش قرار موم
قدمش گلشن گلها قدم دشت جنون
سم من جنیدن و رقصیدن و یخ بندون
سر من رو بسکن اما سراون گل بشون
نفسش باد بهاری نفسم باد خزون
دل اون آروم دریا دل من شر شر خون
صد تا صد تا بزن از عمر من اون باشه جوون
قاصدک از قول من به گوش آهو برسون





چون حریری گوشه های گونداش را نماز کن
بادم روحانی ات بر منمخش اعجاز کن
لای کیسویش برقص و اندکی پرواز کن
دیده بر قلبش گذار و کشف صد هزار کن
بند بندش را بوس و تبلی احراز کن
پیکرت را حائلی بر جان آن طنناز کن
از بر خرسندی اش هر آنچه داری ساز کن
بسته هر دفتر کتابی برک او را باز کن

دست من یارم که آمد قفل در را باز کن
دست من بیکار متشین سردی گوشش بگیر
دست من یادت بماند شانه بر ابریشمی
دست من گوشم بگیر و سمت یاقوتش نکرد
دست من بر پیکر خوشبوی دستش سر بزین
دست من سستی نکن او را در آغوش بگیر
دست من آنکس که بر جانت سپردم جان من
دست من قدرش بدان این نخطه را پر پر کن





بوی باران همه جا پیچیده
لاله خندان گلگی رقصیده
همگنی رفت و زمین خنثیده
نرگس از اشک خدارنجیده
به تن گلبدن غمخیده
غلت و شبنم بچکد از دیده
تاج شایمش گلگون گردیده
به دل خاک بلا غلطیده
تا شود سرد و سخت تنخیده
بوسه از ژاله می زارش چیده
بوی باران همه جا پیچیده

دم وصل است و هوا هم مطلوب
حشکی خاک خدا شد مرطوب
شب شد از عطر گیاهان خوشبو
آسمان قصد گلستان کرده
قطره ای ساخته از گریه ی او
لیکن آخر شودش وقت فراق
برق و شغافی اش از غل شد گل
آن جواهر که به فرش متزل
تربت او را بکشد در کاش
ولی از لطف خدایریشه ی گل
شکر یارب که زمین خنثیده

کودکی را دوش میدیم به خواب

یک ورق انشا و مشتق خط خطی

مادرم بیدار قبل از دیگران

کیف پرده‌کتابم چون نهنگ

ناظمی بی رحم و اخمو قد بلند

نقش کاشی جلدادی باداد

چار دو تا گردد دو تا چار تا به دست

درس، هفتم، هفت خط اشک تیمم

رقص پاها بر کنار جوی آب

سکه‌ای کوچک برای مستطی

سفره اش مملو ز مهری میکران

روی دستم جای خط کش یا شلنگ

از کنارش رد بشی خوردی کند

از تماش زنگ ورزش زنده باد

اونس در مقیاس با کیلو کم است

باز شاهی در تبا همیما سهیم



از صدای زنگ آخرو لوله
باسعید و مهدی و سلمان خُده
تید بازی انم بابا آل فرار
یا علی لولوی چندین ساله مان
عظه ی مادی دلیل خنده مان
زخم وزیلی دست و پا هنگام شب
یک کمی سرما و بعدش سوز تب
زیور عالم کنارت بی شکیب
عشقی و پاشویه ای کمتر لیب
صبح فردا خوش ز دوری از کلاس
لیکن از سوزن به چشمانت حراس
در غم بجران ز بازیهای روز
شکوه کردم بر رفیقتم از هنوز



کفتمش یارب پُرم از کودکی
تا دگر بیمار و محزون نی شوم
تپه طیش زیر پا در چشکی
زور در بازو شود همچون یلان
یکران ناشکری ام را تا بید
چشمهایم باز کرد و شد عیان
دردم آمد از قفس تا بند شست
رفته آن ایام و آمد زندگی

کن تماش ده بزرگی اندکی
قد ای تفتان و سکین پی شوم
بارشش بر آج کفتم بر فکی
باکم از دنیا نباشد در گمان
شسته آن رویای شیرین نپدید
آنچه کردم آرزویش بر زبان
مرده در فغان خرابهای مست
کو کجاشد روزگار بجگی؟



بگفتا از چه رو اینسان خموشی
بگفتا من که شنیدم صدایی
بگفتا رنگ چشمانت چه گلگون
بگفتا در دل داری کمی کوی
بگفتا از چه رو حالت چنین شد
بگفتا پس چرا کوی معما
بگفتا خنده بایت را چه کردی
بگفتا اشک چشمانت دلم سوخت
بگفتا کن سفر راحت کنی روح
بگفتا کشتی نوحت دگر چیست
بگفتا بذل هدیمان با رہا کن

بگفتش کو خموشی کر تو کوشی
بگفتش پس چه سان یک آشنایی
بگفتش چون شبی پر کرده هامون
بگفتش جوی خون روش ہی جوی
بگفتش اول آمد آخرین شد
بگفتش بی نشان کی شد سما
بگفتش غنچه کو از ساقه زردی
بگفتش سو تخم از آنچه لب دوخت
بگفتش پس بسازم کشتی نوح
بگفتش موج دیگر قلبتی نیست
بگفتش پس خدایان را صدا کن

بگفتا این که کوئی کفر محض است
بگفتا بروانت خوردم افسوس
بگفتا عاشقی؟ کشتی چنین زار؟
بگفتا برقه ام کو می بخوردی؟
بگفتا بیت و مصرع را پسنداز
بگفتا شعر و لفاظی چه پوچ است
بگفتا شاعری عمرت دهد باد
بگفتا کتتم از کتسن پشیمان
بگفتا بنوا دیوانه گشته
بگفتا بار الها کن بر او رحم
بگفتش لاله ای افتاده بر رود

بگفتش بین من با او چه مرز است
بگفتش حس کنی هر آنچه محسوس
بگفتش برقه ات از چهره بردار
بگفتش می نکو جانم فسرودی
بگفتش در سحر گاهم رسد باز
بگفتش چاره بر چاره کوچ است
بگفتش از جدایی درد و فریاد
بگفتش موسی او کشتی پریشان
بگفتش ما هم از اینجا گذشته
بگفتش هر گلی نقشی ترا و هم
بگفتا من بر قلمم بر تو بدرود

دلم غم دارد و مردانه سرد است

هوای خانه و کاشانه سرد است

دل رندان در میخانه سرد است

نفس در کوی پروانه سرد است

چراپس چچه مسانه سرد است

فضا از پر پروانه سرد است

نگاه کوچک دزدانه سرد است

ندای کودک در دانه سرد است

هوا بس ناخوانمردانه سرد است

یابان کشته دشتان دنیا

مغیلان کشته مست و ارغوان خون

شمیم دلکش خوابه در جوی

نگرگی نیست مرگی نیست هیبات

خزاران قطره اشک و حسرت و آه

محبت واژه ای گمنام هستی

نفسها ابر دلها خسته غمگین

یا شعری بخوان کاین خانه سرد است

دست گرم و سرت خوش باد مهدی



کاش میشد از نمان پنهان نوشت
بر قلم فریادم این آتش چه سان
کاش میشد گریه را معنائی
کاش میشد بی خیال از آسمان
کاش میشد بی پری پرواز کرد
کاش میشد غصه را با خنده شست
کاش میشد محرمی باشد به دل
کاش میشد شوکران را سرکشید
از غم و تنهایی زندان نوشت
از چه رو این قرصه را یزدان نوشت
سینه را بشکافی و دریا کنی
از می و میخانه و عصیان نوشت
قفل محنت بی کلیدی باز کرد
راز کتمان بر لب خندان نوشت
قطره بر خاکت پاشد شسته گل
مست مرگ از نزد تر دستان نوشت

دست در دستم به چسب بر لبانش غنچه ها
لم به کیوشانه ها پا به پایم می رود

گاه گاهی سربه زیر گاه کرد و نا قلا
موی زرش صورتتم گفته یادم می رود

شرم و سرامار اسپاس خون جگر کوزه ها
من به او او بر زمین با صدایم می رود

بهر چشمان دم به دم تشنه کرد و اشتها
در نگاهش حرحه چون یا حیرایم می رود

دستم از او غرق گل بر تیش لاله ها
بوی او رقصان همی تا بجایم می رود

حسنگی از او چه دور هم بهم تا انتها
کی فکنگهای او از نوایم می رود

اشک می بارد همی غرق دریا سفره ها
غلت مروارید او بر روانم می رود

عاقبت معلوم من از سخنها گفته ها
یافدایش می شوم یا که جانم می رود



عهدی به عهد و پس یک را وفا نکرد

دنیای بی وفا با ما چه مانکرد

با ظلم میگردان شرم از خدا نکرد

دنیای بی وفا ما را شکست و کشت

جز شوکران گلی بر ما سوا نکرد

دنیای بی وفا رسمی به خون کشید

از کام تشنه مان آنی حیا نکرد

دنیای بی وفا جویش پر آب و سرد

زخمی به صد ز جان یک را دوا نکرد

دنیای بی وفا مرهم عیان به دست

بر نعش مرده مان حتی دعا نکرد

دنیای بی وفا بر زنده مان جفا

جز تکیه بر خزان دل را عطا نکرد

دنیای بی وفا جانها ز هم گسست

سرها بریده پس دیگر خطا نکرد

دنیای بی وفا ما را به حمله برد

سینه را در دست کاخر جان مارا ایبرد
خانه و کاشانه و ایمان مارا می برد

سینه را راز نیست کز ما آبرو ما برده است
آبرو هجم که یا سبحان مارا می برد

سینه را زخمیست بر دل چهره اش
بی رنگ و حال

تا شفق میکشد و مژگان مارا می برد

سینه را آشک نیست کز گرمای تب آید همی

گر بگویم طاقت رندان مارا می برد

سینه را ساز است تصنیفی به غایت جانگداز
ژاله بر آلاله نه گلدان مارا می برد

سینه را تیر است از بالای بلاتا زمین
رنگ رخساران دم گلدان مارا می برد

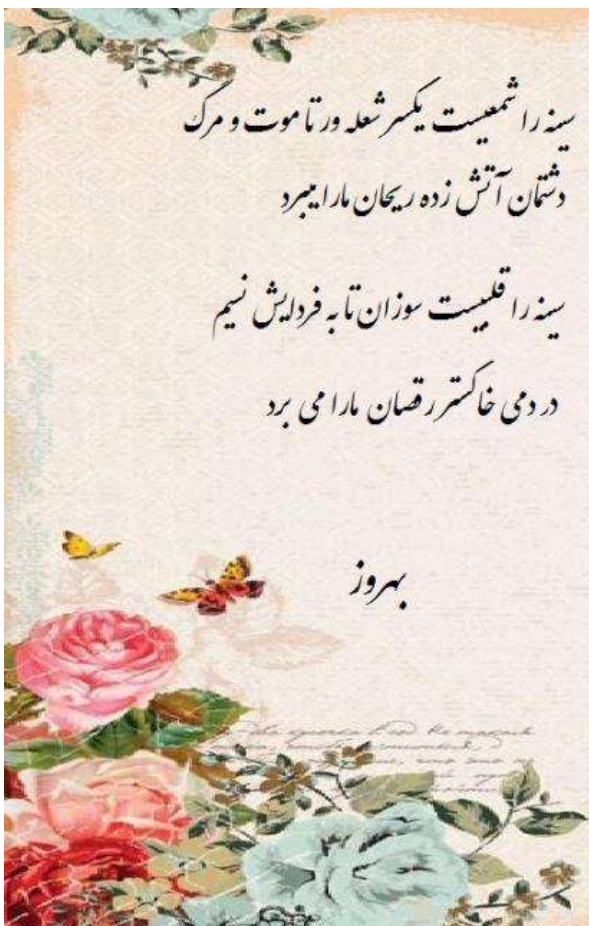
سینه را جلیست کز ساقی نشانش میرسد
کو کجا پس دیده ی گریان مارا می برد

سینه را جایست از خون می بدستانی خیس
گفته ای آنکه سرستان مارا می برد

سینه را شمعیت یکسر شد ورتا موت و مرگ
دشمن آتش زده ریحان مارا ایبرد

سینه را قلمیست سوزان تا به فردایش نیم
دردی خاکستر رقصان مارا می برد

بهروز



دوره ی سختی تموم شد دیکه آزاد شدم
دیکه نه غمی دارم نه آه حسرت میکشتم
میرم اونجایی که دست هچکسی بم نرسه
یاد و دست بکشه رو سینه ی پر اندوه
می بینی پستی دنیا رو خدایا می بینی؟

چقدر تو خوب بودی آخ که چه مهربون بودی
هشون دروغ می بافن هچکدوم راست نمیکن
میدونم تک تکشون از مردنم شاد شدن
وقتی پیششون میرفتم دلشون زخم میشد

پرای شکستم که باز شدن شاد شدم
بی خیال بی خیال به دور دورا پر میکشتم
شایدم بال فرشته ای بدادم برسه
هرچی غم هست تموم شه حتی اندازه ی کوه
حالا که خاک شدم نازه میکنن بهترینی
چرا زود رفتی عزیزم تو هنوز جون بودی
دیکه دو ستون ندارم نمیخوام قصه بکن
یه بغل عشق دادم دارن ریاپاسم میدن
هر حرو خنده هاشون یکدفعه ای اخم میشد

یکی میگفت یتیم و یکی میگفت آواره
اینا قلبمو شکستن میخوام از اینجا برن
می دونم که گریه هاشون برایک دونک خونه س
حیف روزایی که از تنهایی دلگشک شدم
آخ خدا این آدما تموم زندگیم بودن
حالا وایسادن یه گوشه دوتایی حرف میزنن
کاشکی روز مردن اون دوتا کل میمردم
میشدم مسافراهِ عزیزو آقا جون
همه ی عمرمو از غصه لبالب کردن
تا که بلکه یک دلار شون بشه صد تا خزار

یکی ام میگفت آخی بابا نداره چاره
روی بوم با اشک من پرده ی نفرت بکشن
نال و جیغ زنداشون فیلم روز زمونه س
دخور از ندیدن دایی و سر همک شدم
همه ی دنجوشیام تو دم آخریم بودن
این رو من خاک میریزه اون دوتا لجنه میزنن
تو همون دم که با اشک دیده خون میخوردم
نمی موندم پیش این تشنه های ثروت و خون
شب و روز مرگمو از خدا طلب میکردن
سوار پور شه بشن از خوشون تا پا خنار

بزار هرچی که میخوان دنبال دنیا بدون

آره تنهام بزارید و دور بشید چاره ما

بید از اینجا بید حجره و باغ متظرن

میرم از پیش شما نازینمای بی وفا

به خدام که رسیدم سر روی پاهای میزارم

میگم از بی مهربانان از دلای سنگتون

باشه صبی نداره تا میتونن خنده کنن

عاقبت روزی میاد که جگرگی گریه کنون

اسم من روی مبرین زار و پریشون و حزن

دلتونو بفروشن خونه و ویلا بخرن

به جل دنیا بچسبید به صدای سکه ما

تا که از باطنتون شیطان و حیوان بسازن

میرم و بازم میرم تا به خود خود خدا

اقتدر گریه کنم تا انگشتر در یارم

از روز تولدم هدیه های گشنتون

بینم میشه که عمرتونو پاینده کنن

توی صحرا میدوین ترسون و از فرط جنون

دنبال جای پاهام اشک ندامت میریزن

هنوزم دیر نشده نخته که آدم بمونید؟

سایه رحمت بی زوال او کم نشده

بخدا دنیا بی بایه مَش باد وزون

همشون میرن و حرف من به جایی نرسید

دوباره غروب و تنهایی و اشک بی صدا

خدا جون خواب میسینم؟ بلکه بیدارم این سری

آقا جون و عزیزم اون طرفن دارن میان

صینو ماه شدن امروز چه لبسای بی دارن

یعنی من باز میتونم عزیزمو بغل کنم؟

نفسم بند اوده صدا ازم در نییاد

خدا یارتون پیشه وقتی بیسینه انسونید

میتونید توبه کنید نخل کرم خم نشده

میبره برگای عمرتونو در وقت خزون

خواهشام بادی شد و به گوش دایی نرسید

دوباره سکون و بی خوابی سیل گریه ها

کفش ورنی کت و شلوار گل زرد و سری

دست به دست هم دادن و ای که چقد به هم میان

چشاثون برق میزنه چه تند قدم بر میدارن

با آقا جون برم و کاکلمو کچل کنم

اقادم روی زمین عزیز بدو داره مییاد

خوف نکن بند دلم منم عزیز مادتم
غصه ماتو دور بریز خنده بزن کاکل زری
اودم گریه ماتو تموم کنم نور دیده
آقا جون رفته به سمت اشقیاهوار زنون
که اگر سپرده بودمش به دست دشمنم
هنوزم حیرونم از برق نگاه مردونش
بعده سالی و اندی و کمی تلخی و رنج
شب اودم قدم زنون رشته ی حرفم رو بید

چرا حق میکنی غنچه ی باغ حسرتم
دوست داری باز بخونم خروس زری پیرن پری؟
سر بزار روی پاهام راحت بخواب تا سپیده
فش آبدار به دایی خاک تو سرت به عمه جون
لیجوری آتیش میزد به دشت و باغ و خرمنم؟
رز سرخ توی جیش که چید از تو گلخنوش
اودش از پس فردانه یکی بلکه دو گنج
اینم از اشکای ناصر که تو مغز من سرید

کر حسین بن علی اینک و اکنون می بود

نیزه بر پیکر اشعثان همی میکوبید

تیر گز بهر دروغ و خدعه در جان کمان

پنجه در پنجه می ابلیس تعصب میکرد

ز خمهایی ز خرافات فراوان می خورد

گریه بر نعش علی اکبر خود جان بر کف

گفته لاجول و لاقوه الابانه

بوسه ای بر رخ پیمانه می جانش مهدی

تشنه با خولی جهل مردمان می جنگید

بار بار کاری خیل ناکسان می جنگید

با ربا خواری و سود بیکران می جنگید

با کنه کاری حلق و اعطان می جنگید

با زر اندوزی و فقر بی کسان می جنگید

با شب و گریه می مردان جوان می جنگید

با طلاق و رشوه املاک کران می جنگید

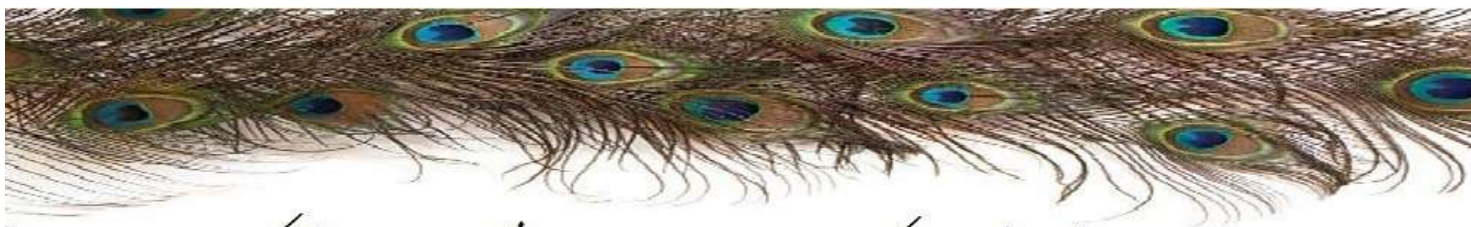
با در و قلک چاه حکمران می جنگید

چگونه بر بتان مرده زنی سنگ و کلوخ

که هر چه ظلم و ستم را بتان زنده کنند

طواف کعبه چه سودت اگر به شهر شیوخ

ز شرم کودکان و همسر نشسته گریه کنند



ای شفق بی تھی دی دیرین بنغم کن
پروازده از متزل پلین بنغم کن
مُهری بزَن آن نامه ی زیرین بنغم کن
بسکن قفس و محبس زرین بنغم کن
نورم شودر این پرده ی قیرین بنغم کن
قلبم تن پزمرده ی نسیرین بنغم کن
میرسم از این یل بلورین بنغم کن
شاید بوزد باد بهارین بنغم کن

ای خواب من ای شہرت شیرین بنغم کن
یک بوسه بزَن بر غل زنجیر دو بلم
دیگر جگرم طاقت بر غصه ندارد
آغوش تو موهای مرا خوترین است
تو زنده ترین واژه ی دنیای من هستی
بغضی به گلو مانده و دیگر نفسم نیست
ابری به دو چشمانم و باریدن بسیار
حر جای تم سوخته از سردی سرما

دست برگردنش چه میرقصم
شادمان ناکسته میلغزم
بر لبش خنده من تمامی چشم
برف دی آمدست و میلرزم
صحت از ظلم و بی وفایی نیست
گر محبت کنی بخایی نیست
بی خیال از رقیب و دیواری
سر به سرشانه ما چه میترسم

این را به من بگو خورشید آسمان

چون قرص صورتت پر نور و زر نشان

سیاره کرد تو چرخد همی به شور

خواند همی زبان رقصان و در قمان

بر دور خود نچرخ اطراف خود نین

بی وقفه در طواف از عشقت عاشقان

هر سو که رو کنی ظلمت به در شود

در کویشان روی خون بارد از لبان

در کل کمکشان زیاتر از تو هست؟

در خیل احترام زیاتر از تو هست؟

می سوزد از عطش دستش ز چشمه دور

ای جان مهربان زیاتر از تو هست؟

مریخ و مشتری پتون و یا زمین

آیا به چشمشان زیاتر از تو هست؟

دل کشته در شفق جانها هدر شود

ای نور میکران زیاتر از تو هست؟



اجماع خس و سرو بهمان شدنی نیست
در بادیه تصویر گلستان شدنی نیست
از کعبه به کاشانه جیش را تواند
خاکسترو آهوی خرامان؟ شدنی نیست
اسکی به رخت درد فراوان به دلش لیک
تاییدن او بامه تابان شدنی نیست
اورا از نگاهت بمشان یکسره در کور
پدایستن وی در دل جانان شدنی نیست

دیدار خزان با گلستان شدنی نیست
رحمی به تب شاعر چاره بالام جان
قلبی که دگر مرده پیش را تواند
بر خود مکن ایگونه ستم بگذرد این هم
میداند و باور به دلش صدق دلت نیک
خورشید فلک تاج عمارت به سرش روز
از دل چه برون آن که ز چشمان بکفی دور
یادت برود نامش و هم نامه بالام جان

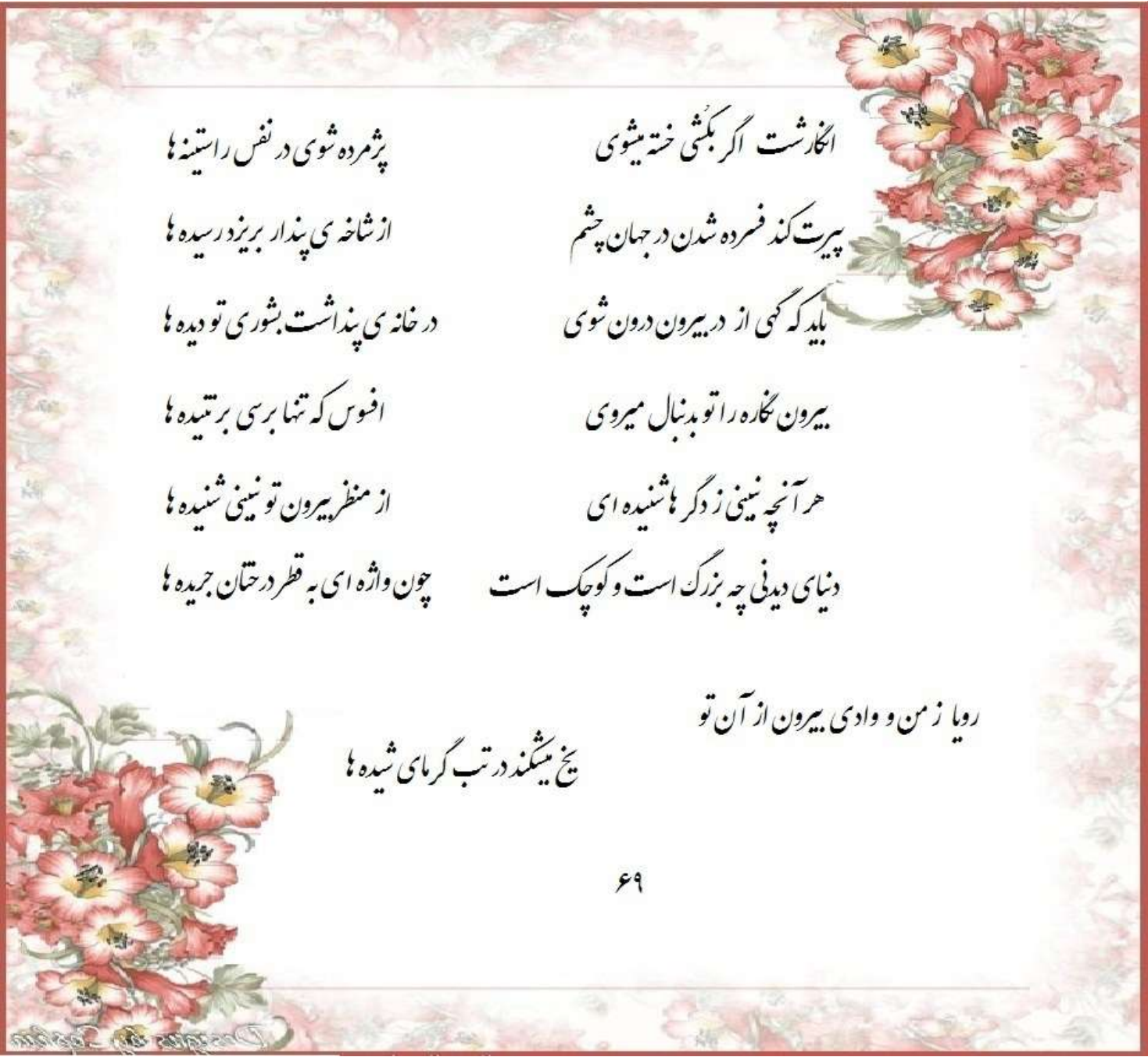
از وادی خیال و سراپرده ی رویا
دیوار شامت به گذشتن چه کوتاه است
آن سرزمین که مرا برش برده می بری
هر بار که بیرون شوی از خانه خون شوی
از نور خیال است که روشن شود شبست
در دشت تخیل سرمقاش پیره دست

بیرون مبر مرا که پُر ام از خطابه ها
کاغذ قلمت را بفشردن گلایه ها
عمیست که بشکته کمرها و کرده ها
بیرون بسازد از ایل و کیلان خمیده ها
پل میزنی ز وادی رویا به ایده ها
می بیند آن کشیده به بومش سپیده ها

بر قله رویاست که دانت شمردهد

آن چیز که حک کرده نمان بر ندیده ها





انگاشت اگر بکشی خسته می‌شوی
پیرت کند فسرده شدن در جهان چشم
بلید که گهی از دیر و ن دورن شوی
میرون نگاره را تو بدنبال میروی
حر آنچه نیستی زدگر باشنیده ای
از منظر میرون تو نیستی شنیده ها
دنای دیدنی چه بزرگ است و کوچک است
چون واژه ای به قطر در حان جریده ها
پژمرده شوی در نفس راستینه ها
از شاخه ی پندار بریزد رسیده ها
در خانه ی پنداشت بشوری تو دیده ها
افسوس که تنها برسی بر تنیده ها

رویا زمن و وادی میرون از آن تو

بچ می‌کنند در تب گرمای شنیده ها

خانه ای میازم دنج و نقلی کوچک
پشانش بچکل خفته در آغوشش
پلکانش چوبی قدر ایوان قدری
پنجرش یک تا دوشیشه بلش رنگی
سفره از اسپادان با پنیر از تبریز
استکانم لبریز چای لاهیجان را
روی هم بر سقفش ساقه بامی چینم
گر به درباد آنها گوشه ای را همان
خانه ای میازم جنسش از آرامش
موج آهکینی همدم تا ممتاب

از درش تا دریا جای پا اندک
برتش چون کیسو سبز و پر گل چچک
متکاها چیده صف ز گلدان میچک
مشق نور از خورشید سهم ما هم چرتک
خرف سبزی کنجی صدر مجلس سنگ
نقل و کشمش مشتی کاسه ای هم پشمک
تاز جتس آنجا بوسه چند لک لک
لانه از کل تا شب خوش بخسب اردک
بجوارم بلبل آنطرف تر سبزک
یاد از آن دور آنها روی شننا پشمک

کفت آنگس که تو از آتش او در شرری	همه عیب است و به حسنش تن پرمرده ی یاس
رخت درویشی او خسته و افسرده به تن	قوت از قلب مریضش به سفر کشته حواس
کفت آنگس که به پشت شه و شهزاده رسد	جاگانش جل و ابریشم فرمش ز پلاس
عالی در پی تو خار مغیلان پی او	او به پایین و خیابان تو به بالای تراس
کفت دنبال چه ای؟ چهره ی گلگونه ی دل؟	و شنت آید از آن کنگر ز خمش به تماس
نفسش هر م تور است و لبش سرب مذاب	ضربتی دیگر و مرگی به روانش چو لباس
کفت جایی به رخ مانده کسی بوسه زند؟	رد شلاق بخارود سرنگش چه تماس
تو خیالت چه زمان بر سر کویت بدود	او خیالش چه زمان خاتمه باشد به حراس
کفت بر آنچه که گفتم شدی آیا شنوا؟	کردی از دیده برون آنگه غلط گشته شناس؟
تو بگو باز و بگو باز ولی آخر کار	نرسد معنی یکمان به شباهت ز جناس

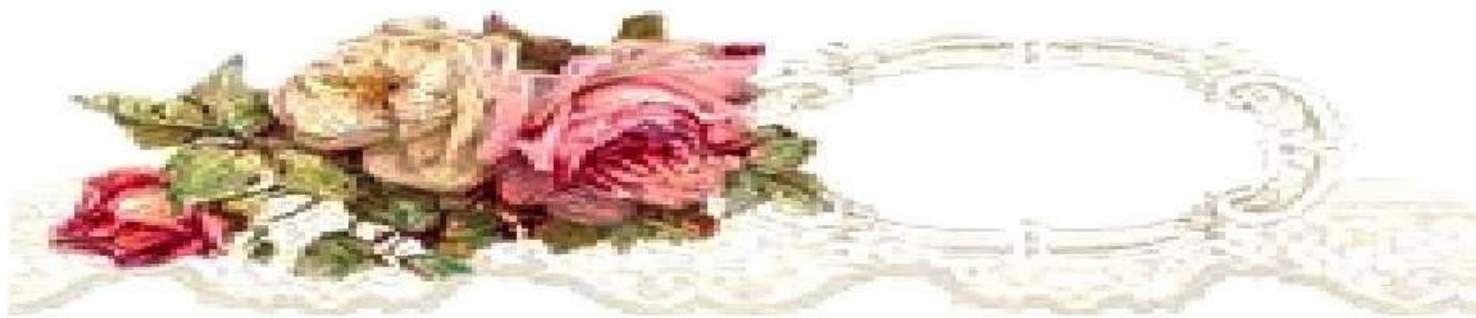
دخترک کمتر بخند بادلم بازی نکن
در بکاهت دم به دم جان و عمرم را بگیر
دخترک چشمت چرا دین و ایمانم شور
من که جان بخشیده ام بانودن زنده ام
دخترک زنتی بشین میخرامی دم به دم
خود هزاران گفته ام شوی باسفته ام
دخترک رحمی ناکیوانت را بناف
لا اقل گر میکشی رازمان را پرده پوش

باد و چشمت شیفت یا که طنازی نکن
گل به موبایت مزن دست و دل بازی نکن
پا به کفش مرمر ترک شیرازی نکن
در قمارت بادلم بی دغل بازی نکن
با بلورین بیکرت رسم بت سازی نکن
با لبانت در سرم تهنه پرداز می کن
شاعر چاره را محو غازی کن
مشق مادر دقتر دخت قفقازی کن



ساقی اشب آدم جبران یک عمرم شود
آدم تامت و پاتلم کنی خندان و شاد
پیک اول را بنخدم زانچه از دستم بشد
خوش بسوزم در لیبی بر هوا خاسترم
آدم تا پلکم از شوریدگی رقصان شود
ناز تبک با خم خوشحال کردن بمنوا
دستایم باز باز و جنبش موزون و ناب
گریه بایم شور و شیرین خنده بادوانه وار
کر که دنیا بر دلم چکک کشد جان را چه باک
بطن خنجر خورده خونین زخم و مرهم را چه سود
من فقط جامی دگر خواهم که آتش بر درون
بعد از آن جامی دگر دنبال آن هم یک دگر

جرعه جرعه از شرابت خراج یک نهرم شود
یک دمی اشک و دمی لجنه و یک دم دست باد
پیک دوم گریه بر جانی که در دم کشته شد
موج دریا مونس و باران رویا بر سرم
مردک از ظرف رنگین بر کند قتلان شود
لرزه ای از جنس می مبد اکمر تا شست پا
مشق رقصم رعشه های آبدردک روی آب
حظه ای خاموش بغضی لحظه ای بر شب هوار
مست مسم می به دستم همدم خاشاک و خاک
ده شرابی صورتم از ضرب سیلی پاک بود
شعله اش ذوبم کند دل راز سرخی رنگ خون
ده قرح بعدش قرح آنگه به چشامم نگر



بگذار تا بانم در کنج بی صدایی
یارم سکوت و سازم در گام بی ندایی
بگذار تا بلرزم در خلوتم ز سرما
زخم شراب جوشان مد هوش بی دوائی
بگذار تا بشویم با جوی ژاله صورت
چشمان چه ارغوانی دیوان چه بی عبارت
بگذار تا بنخزم رقصان به تخت شاهی
تاجش ز خاک حسرت تابوت او طلایی
بگذار تا بسوزم در آتشی دمیده
خاکسرم به بادی کوچش زمان رسیده
بگذار تا بگردم از قطره ای به ابری
بازی به آسمانها دلولپس از جدایی
بگذار تا ببارم از آسمان به دریا
چشمم به دشت کوکب آغوش سردشها
بگذار تا بنخویم سر بر زلال موجش
همراه او خرامان مقصودمان رهایی



قلم تنگ و پریش میچند رکش دو صد

دو زخ یار غار او آتش خانه را بلد

از پایم شراره ها تا پیشانی ام رسد

بومش بی ستاره ای در غل سینه تا بد

زرگس کشته بر زمین ز بنق مویه بر جسد

سپش بر کثافتی هچش چیده بر سبد

گرگی مست و در قفس قو چیده بر نم

دریا غرق ماه نوساعل مست جزر و مد

میگیرید خیال من احوالش بد است و بد

میوزد به خاک و غل سخم دل بخوانمش

میلرز دتم چه سان؟ اطرافم چو تش قشان

پسیند نظاره گر زندانی مخوف و شب

میرقصد طرب کنان شکوری لبش به خون

پر پر دشت لاله ها آفت یار میوه ها

قربانگاہی از طلا میبارد به سر بلا

مینالد ترانه هم بی مقصد مسافرش

ماه من است اوز خیالم نبیدش
جان من است اوز جهانم نبیدش
هر قدمی تیغ بلا بر نفسم تیز
آه من است اوز هوایم نبیدش
ثروت و دارایی من برق دو یا قوت
جست غزالی به کران دیده چه مبهوت

رود عسل بر تن آن لعل شکر ریز
کلاه من است اوز نگاهم نبیدش
قلب ستمیده دمان گفته چه پنهان
گفته کند صحبت پنهان شده کتمان
گشته روان بر فلکش مرغ سحر خیز
نای من است اوز نوایم نبیدش
از دل خونین تراود به برون جان
خون چکد از دست و لب دشنه بدستان
قافیه بسکته ز مصراع دل انگیز
نام من است اوز زبانهم نبیدش

شب شد و قلب زار ما سمت ترانه میرود
شب شد و عهد چشم ما تا که ستاره بشمرد
خیره به روی شمس شب سینه به آتش است و تب
شب شد و جان مینوا برزن و کوه به زیر پا
خته و خرد و بی رمق سرو قتاده کله شق
شب شد و جان به لب قرین قوه به دیده کمترین
تخم میرو راه ما موج کویر و کام ما
شب شد و در دبی کسی گرک درنده در پی

مرغک پر شکسته مان بر لب لانه میرود
چشمه به جوش و ژاله نادانه به دانه میرود
مدّ صوری اش حزین تا به کرانه میرود
در پی گلغزار خود خانه به خانه میرود
گزمه به چرت و جای او گشت شبانه میرود
شعله کران و سرخی اش تا به زبانه میرود
فوج ملخ به قمر و کین سمت جوانه میرود
سحر سراب و دلبری شانه به شانه میرود



به قبری گریه میکرد و عتابی

کجا دیگر هماندم میابی

مجالی بر غم و آهست ندام

کجا هم رنگ لبخندم میابی

روان و جان و ایمانم سپردم

کجا غمخیزه خرسندم میابی

به چشمانت بینم رقم که رقم

کجا بسکته سوکندم میابی

فقیر پیر و دستش هم شرابی

که قلبم بردم و دزدیدم از تو

دل را شستم و راهت ندام

بگردی خاک عالم را صد افسوس

تو را من شیشه‌ی جانم سپردم

شکستی شیشه در آنی فرودم

خیالت بردم هر خطه هر دم

همی دیدار ما باشد به فردا

بهروز

جانی که خسته است صدا کن که بگسلد
آهی که به تقصیر آتش نموده ای
حیف از سرای دل که به نهمش دبی
دردت به گوش مترل پر سر سراخوان
در سرزمین محنت و افسردگی نمان
طاووسش اگر بر تو زبونی طلب کند
دل را ستوده کن ز غم و خشم و درد و آه
هرنگه ات که برده به جهلت سپرده است

آن را که رفته است رها کن که بگذرد
جانش بگیر و باد هوا کن که بگذرد
آن را که هوش نیست ندا کن که بگذرد
دل زنده به طوفان بلا کن که بگذرد
بارت بپند و قصد جلا کن که بگذرد
سرگشته ی شاهین قضا کن که بگذرد
هر ناسره از دیده سوا کن که بگذرد
بی رحم و سخا کشته جدا کن که بگذرد

سینه میوزد و درمان تیش باش برف
سینه میبارد و میکسید و افسرده تیش
سینه میکسید از آن حکمت بی رحم فلک
سینه مینالد و کو محرم تنهایی او
سینه مجروح و به لب چشمه می جوشان بلا
سینه جان می دهد و نیست کسی در بر او
سینه سرد است و نفس میکشد از باقی جان
سینه می میرد و خاموشی و سرما و سکون

دردش از غصه فزون است و پر از مصع و حرف
پر شد از سرخی خنابه دل رنگی ظرف
ظلم بی رافت تقدیر و به پا جای فلک
کو کند فعل نوازش به سرش یکسره صرف
زخمها از پس زخمی شده دار و دوا
حیرت از زندگی اش دشنه و این چاه سگرف
رنگ چشمان به سفیدی بزند خسته زبان
مردمک رفت به مهمانی آن واژه می ژرف



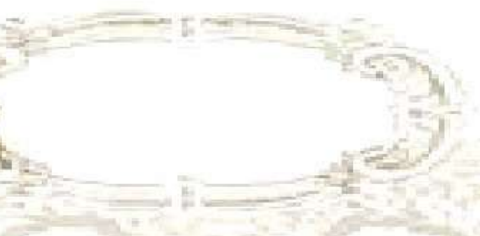


دردش آتشان بر لب سکوت
رعد و آتش بر سر اما پر سطوت
سخت و پابرجا بعید از او سقوط
رقش بر کشتنی باشد منوط
کافزش یکرنگ و پی در پی خطوط
ژاله نامی باد اما بی شروط
در زمان سرو و کاجش یا بلوط
بوسه بر ممتاب و فردایش هبوط



سوخن را از زمین آموختم
پیداری از دخت آموختم
ایستادن را ز کوه آموختم
موج دریا عاشقی آموختم
از ییابان سادگی آموختم
بخشش از ابر آسمان آموختم
جخل از نو زندگی آموختم
من سبکبالی ز آب آموختم





دنیاهمه اش بازی تقدیره بالام جان
ژرفای حقیقت بدود لکیره بالام جان
دنیاسدی صافی و انصاف و صداقت
الباقی آن حق و تزویره بالام جان
مترکه خوش کبه ی بی سقف و سپر نیست
نرکس به بیابان رمقش بهر ثمر نیست
پرمی زن و بنجد و سفر کرد جهان کن
تورودی و مرداب نفسگیره بالام جان
شاعر شده از زندگی از قافله بیرون
دیوانگی اش طی شده اکنون شده مجنون
میرقصد و میخندد و میگرید و موزون
بجان شده آماده ی تحذیره بالام جان
تو فصل بهاری به رخت غنچه ی کیلاس
پیشانی مر مرد و طرف تابش الماس
از باد صبا پرش و در پناخ ما گفت
کیسوی تو بیگانه ز تفسیره بالام جان
هر کس ز خدا توشه و سهمی ز جهان برد
خردش چه کلان کشت و کلانش چه عیان خرد
شهراده مقامش تن گلبرگ گلستان
شاعر قدمش در غل و زنجیره بالام جان



فوج جواهر دم و دم بر تن گلگونه روان
سینه و تیری شده از چله ی بی نقص کمان
شاعر چاره سکون الکن و بی واژه زبان
یاس تم برده جوان برف سپیدی به کمان
اوز بهار آمده من فصل نغم انگیز خزان
فرحت و شادی چه عیان حسرت و غمها به نمان
دشت مناشده ای جوی کرانیه روان
بوسه ز لعلش به لب جام ترک خورده نشان



کشت مرا کشت مرا نم نم باران به رخس
سوخت مرا سوخت مرا آتش چشمش چو خسی
بست مرا بست مرا موج به ساحل شده لب
گفت مرا گفت مرا شوی از راز مگو
شست مرا شست مرا چشم به خون گل شده ای
کاشت مرا کاشت مرا بند ترنم به کلو
دید مرا دید مرا یکسره در شور و شغف
برد مرا برد مرا از خود و از خانه برون

من عاشق بارانم وان چیز که میکوید
من عاشق بارانم برپهنه می دریاها
من عاشق بارانم بر کوزه می کلمبرکی
من عاشق بارانم بر پیکر آن چشمه
من عاشق بارانم در ظلمت و تاریکی
من عاشق بارانم بردامن کوهستان
من عاشق بارانم بعدش چه فلک رنگین
من عاشق بارانم بردشت پر از لاله

آن غنچه که میخندد وان سبزه که میروید
آن قطره که بر فرشش بی فاصله می پوید
شبنم به رخش بوسه بی واہمہ از مرکی
بر موی سرش شانہ پلش که چه می جوشد
بر پنجره می لغزد جویش به چه باریکی
گرمی به دفش رقصان میکوبد و میکوبد
چکنی به دہان بلبل شعرش خوش و آہنگین
آن دم که بمیراند آن بختہ که میروید

گفتند که در وادی دل پقرار نیست
سر در جوار دامن گلبرگ ز کس است
گفتند که جامی ز شرابست دهند و پس
در قلعه ای امین و امان نیست کرد او
مار ادوغ گفته به مسلخ کشانده اند
از آسمان چو قطره ی باران به سنگ و تیر
اینک شده این بادیه مارا چه مجمعی
آتش به خیمه ماتن پیرا حنان به خون

شعر از زبان دلشدگان در فرار نیست
بر عاشقان برات و نصیب از مرار نیست
مستت کند چنان که به فردا خوار نیست
کشگر ز درد و غم که نفر را شمار نیست
ورنه سزای مهر و محبت دمار نیست
اسبان دم طوفان و یکی را سوار نیست
زندان همه در بزم و یکی نابکار نیست
بی سر همه باقی به جز از سر بردار نیست

ترا با چشم گریان آفرینند

روانت را مصیبتها خریدند

دلت بادشنه سر با کر ز خونین

جگر را با چه نخرها دیدند

ترا در سینه قلبی پر شعف بود

چو مروارید غلطان در صدف بود

صدف را خرد و بشکستند و در پس

تبسم زیر دندانها گزیدند

ترا جز مهربانی خواهشی کو

بجز شب بر زمینت تابشی کو

صداقت بی سرومهمان دروغی

به خوابت فوج هذیانها دمیدند

به روزی این چنین نزدیک و نزدیک

ترا گشتند و در قبری چه تاریک

به شادی بر جسد خندان و رقصان

مزارت را چه آتشها کشیدند

موی مسکین رنگ پیر این سفید
ضعف و بیماری بر جانش ناپدید

در غلطان مرد مکلش سیاه
رقص مرغان دین و ایمان تابه

چادی بر سر ز منترل شد برون
عاشقانش صف کشان قلم چه خون

فوجی از سودای و صلش غرق درد
چهره ما از سختی پر مرده زرد

آرزوی خلقی اکنون دست باد
سر زبری میکند خرسند و شاد

چادرش سر میخورد مقصد زمین
عده ای بر جای پالمش کین

آمد اینک بر نفسهایم رسید
قلم از زندان خود بیرون جمید

خنده ای زوا استخوانهایم شکست
صورتم بچ بست و لبهایم نبست

پلکم از حیرت دهانش مانده باز
دیده بر محراب سیمایش نماز

چی شدم قبلش چه شد اینجا کجاست
از چه رود رسیده ام طوفان بر پاست

تا بر خود آیم بر شب تاید و رفت
بچو ابری بر سرم باید و رفت

بوی مویش نیتم را بلند
عکس بگذش رفیقم تا ابد بهروز

ژندہ پوشی موسید از روزگار
آسمان تا بی نهایت منظرش
طعم لجنذی بہ تلخی بر لبش
گفت یارب آخر آن چہ را
حیف از آن آہوی مشکین چشم مست
دست حق بر رسم رویش در کمال
بوی خوش از فرش کبرکش بہ بلغ
از چہ رو ویران کنی بر چون منی
زارعی کز آن حوالی میکندشت
گفت مجنون چون تویی دیوانہ را
آنگہ کفتی و صلتش باشاہ شد
لیلیان را در فراقت جان برفت

ہمدمش بستان و دسازش چنار
مات نقشی بی تلاطم بی غبار
باد نواز لای مولدیش گزار
از چہ روز بہر ما بردی قرار
با جالش با جلالش آن تبار
یوسفان بردشت چشمانش شکار
فصل دستانش دمام در بہار
آنگہ شہری کشتہ سرخی بر بھار
خندہ ای سرداد و پرش کن خیار
با بزرگان مخلمین پوشان چکار
با تبسم بعدہ کفتش گل عذار
عاشقان دیاب و اورانہ کنار

بہروز

آه از این دنیای بی مقدار پست
باورش نی کردد این نادان بشر
عاقبت تسلیم تقدیرش شود
صخره بلایش ذره پیمانها گست
قوم و خویشی با وزیر یی او کیل
بی خدا یا با خدا یا بت پرست
قصه ما از جهل انسانها بخوان
مرغ دنیا گر به هر بامی نشست

از حریصان از رباخواران مست
آتشی آخر بسوزد هر چه هست
چشم و شاهد بر دو تصویرش شود
هر کسی دیوان اشعارش به دست
رصیتی سلطان کریمی یا بنجل
با اجل همراه و از مشتش نجست
پرده بر کوشش گلستانها بخوان
کس ز ثروت‌های آن باری نیست

تک درختی حکم پشت یک آبادی
پیکرم چون محبس حسرتم آزادی

شاخه با بکسته ساقه با شکیده
مورگانم بی خون لاله با بنیادی

مونسیم تنهایی باد و بوران سقفم
صبح و شب چشمان باز پیشه ام بی خوابی

دیدگانم کم سو کیوانم بی مو
سینه برد سگی اندرون قصابی

با الف با لیدم در بهاری رنگین
غنچه در فروردین سبزی ام خردادی

عشرتم تاستان همشینم بستان
تاج سرهم خورشید گرمی اش مردادی

شاپرکها خندان شد گهبا بر لب
لاله میش گلگون بعضشان عنابی

بلبلان برگردم حجره با پر هممان
زیر پایم دشتی صورتی سرخابی

تا که پاییز آمد بازوانم لرزید
بر زمین برگانم فاشان اضدادی
دی تبر بردتش ضربه با بر جانم
برف بهمن در پس تیش جلا دی
عزم دریا کردم ریشه با یم نکذاشت
بی امان باریدم در شبی هستابی
آسمان نخلین شد در بغل جایم داد
گریه کردیم آن دم هر دو در پستانبی

بهروز



بهر روز

از می و لیلی و مزگان تو کلامی توئیس
مصرعت بر روش حافظ و جامی توئیس
شعربی ارزش بدبوی جذامی توئیس
جز به فرموده‌ی ما حرف و پیامی توئیس
مبلغی آنچه حلال است و حرامی توئیس
گر نخواهی به تو بد رود و سلامی توئیس
ورق است پاره ناشهرت و نامی توئیس
جای ما اول حرفصل و حتامی بنویس

شاعر اشعر کهن یا قدیانی توئیس
قلبت تربیتش کن که تلذ نکند
شاعر اشعر تو بید تن مازنده کند
حال اگر شیوه‌ی ما شبه است آرد به درک
شاعر تازه اگر آنچه که خواهیم بشود
پول نانوانی ماده تو که بی مایه ظمیر
ناشرا مرحمتی کن ز تو خیری نرسد
مرده شو پیکر آن نشر وزینت ببرد

پهلوانی نام ماندیش ولی
مرشدش محبوب محرومان علی
شهرش وادی به وادی شهر و شهر
برج و بارویش چه مستحکم به دهر
عزم مسجد در سحرگاہی نمود
هر دو بالش سوی معبودش گشود
میکذشتی از ستونی تا ستون
نالہ بشنید از دلی پر درد و خون
هوش و کوشش تیز و دیدی مادی
میزد از اعناق جانش بر دری
کای خدایا ای تو محرم بر نهان
ای تو کس بر مینویان بی کسان
ای بلندایت ز هر کوهی بلند
میراسد از تماشایت سهند
ای سخاوت عاجز از تعریف تو
درد و عالم خوش ترین تصنیف تو
رحمتی آور به عالم ای رحیم ۹۲
خسته ام پزمرده بر کم ای کریم

پهلوان کفتش که ای خواهر سلام
کو بدانم غصه ات معلول چیست
شاید از دستان ماکاری شود
پیرزن گفت ای برادر مانده ام
در جوانی غرق مامونی شدم
و صلتم بر بال مردی خوش نهاد
از وجودش در وجودم ژاله ای
کودکم از ظلمتی گشتی جوان
قد و بالایش به چشمم کوه طور
در گذر بودم که بشنیدم کلام
واژگان در قصه ات مشغول کیست
چاره بر خسران آواری شود
نا امید از این و از آن رانده ام
عاشق و بیمار مجنونی شدم
انگه پروازش به دل حسرت نهاد
بامشقت پرور اندم لاله ای
زور بازو چیره بر سنگی گران
خانه از تابیدنش دریای نور

کامان خوش بود و کرماتر تور
نمان جو بر سفره دلها مان صبور
تا که روزی سحر زیاده تهری
شد پسر مضروب و عمرش دلبری
نیمه شب بی خوابی اش تا صبح زود
عشق لیلی ریشه زد در تار و پود
این که کتتم بر جوانی عیب نیست
درد عاشق بر خدایش غیب نیست
لیکن از بد بنجی ام آهوی دشت
قصر سلطانی مقامش بهر کشت
آخر این آهنگر آن طاووس شاه
از کشادی چهره پوشاند کلاه
هر چه خواندم آیه بر کوشش زرفت
خرج عخلش روح مد هوشش زرفت
منظقم در کوره اش در دم مذا ب
بر پدر رو کرد و دنبالش جواب
پادشاه اول ز قفقه ریه رفت
بعد اصرارش بدن در کیسه رفت
من امان گویان و گریان دتحرک
پر زمان بر چسب تادی شاپرک

پادشاه از اشک دختش شد ملول
 بر پسر کفتاکه بر کاخی بزرگ
 عافیت ہی کرده اسبت شد جنون؟
 بایل ایران زمین کشتی بگیر
 پوریارا بشکنش در خاک کن
 ای برادر خصم پورم پوریاست
 پهلوان گر کودکم را افکند
 آدم تدری کنم شاید خدا
 پهلوان کفتاکه خواهر غم مدار
 پوریاهم مثل ما آدیمت
 تا ابد پیروز میدانها خداست
 گر بنخواهد بر کسی یاری کند

در عوض از نیش همتایان خجول
 بیدت اسمی چو کوهستان سرگ
 پس به شیرینت بسوزان بیستون
 یا بمیران نام او یا خود بمیر
 تخت خود هم رتبه با افلاک کن
 آن بهارستان عزیزم پوریاست
 دغ حسرت کرده اش را بشکند
 معجزی آرد برایم بادعا
 سر به زانو بر نمکامی مزار
 نقشش از دیوار دنیا شستنیست
 چیره او فرمانده او باقی جد است
 کو خنی بر حکم او کاری کند

این به او گفت از کنارش دور شد
 گوشه ای بنیست و هم ازش سکوت
 آبرویش اسم و رسمش یک طرف
 پلک اول از فرازش تا شیب
 ملتی برگرد میدان جنب و جوش
 بر سریری پادشه دورش سران
 رخصت از سلطان و بریزدان شوع
 گرد و خاکی بر هوا از کار و زار
 آن جوان الحق بی پر شور بود
 هر چه میکردی تقلای بی ثمر
 پهلوان از سنگ و جسمش بی ملال
 طالعش با صبح پیروزی قرین
 رکعتی ایمان و ظرفش نور شد
 در دوراهی فتح و آنویش ستوط
 آرزو بر قیس و بزمش یک طرف
 پلک دوم رخ به رخ نزدش رقیب
 در تلاطم در تزیید در خروش
 دخترش در سایه ای دل ناگران
 عزم کیلان جزم و سرشانی شروع
 آنچنان رزمی که دلها بیقرار
 زورش اما بر تهنتمن کور بود
 یک خمش در مانده قفلی بر کمر
 چون درختی کندش مثل محال
 دست پر قوت نمی راد کین

پوریای ولی ص شش

نفس امارش به خودخواهی حریص
سینه اش آسیمه سر آتش قشان
مادری دید اشک پشمان لاله کون
تازه دامادی به تن رختش سیاه
ماگهان حالی دلش را در گرفت
آتش خاموش و بازویش ببرد
طرفه العینی زمینش بر هوا
دردش آسودگی آرام جان
دست برنا برده کوبیدش زمین
برف مویش به تربت در حنا

روح پاکش در تخاصم با خیمش
در خیالش ذکر شعری غم نشان
نوعروسی جمله کاهش سرنگون
بر مزار بی بی امان دارد نگاه
دیده از دنیا و اهلش برگرفت
قلعه را بی غزوه بردشمن سپرد
مرغ لبها با تبسم هموا
حمد ایزد ورد دائم بر زبان
شانه اش با خاک میدان هم نشین
کتف او با همدش نا آشنا

پوریای ولی صفحه آخر

خیل مردم بی رمق خاموش و سرد
چشم پر اعجاب و تصویری شگرف
عهده ای از پوریاد کین و رشک
هی کنان بر قلب میدان ریختند
پادشاه از بهت و حیرت بلج و وواج
بر عروسی روشن از اکنون چراغ
پیکر نو پهلوان بر دوش خلق
مادرش خنیده زانو بر کلوخ
پهلوان از شاه و رعیت بی خبر
عمر بر پنجاه و اینک معرفت
این چنین فحی به هفت عالم که دید؟
قهرمانی نام مانلیش جلی

بر درختان برکشان بهوش و زرد
در دهان لکشته هر واجی به حرف
بانگ شادی برکشان از دزد مشک
گرد فاح را گران آویختند
عهد و پیمان بسته اجرا لا علاج
شب به پایان آمد آخر شد فراق
دقتری شد بسته اشعاری به طلق
پیچ پیچی در باب این مطلب شیوخ
پرده بر چشمان دلش جایی دگر
نهر او جاری به دریا عاقبت
تا ابد نامش نگرود نپدید
پوریاد کوی خوشنمان ولی

۹۸

تقدیم با احترام به پهلوان نمدار و ماندگار ایرانی پوریای ولی

بهروز مهدیان شانزده آذر نود و هفت

درد بر شما خواننده گرامی

سپاس که وقت گرفتارمان را به خواندن این اشعار گذرانید
بدلیل نبودن امکان انتشار چاپی این اثر، چنانچه مطالعه این اشعار
را دوست داشتید و از آنها لذت بردید با واریز مبلغی دلخواه به شماره

کارت ۶۰۳۷۹۹۱۹۴۶۳۰۷۵۸۸ بنام بهروز مهدیان

از شاعر این اثر حمایت کنید

با بهترین آرزوها برای شما

بهروز مهدیان